

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد و همچنان خود را درمان میکرد تا توانست راه برود و در مجلس علاء الدوله حاضر شد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد و از چیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیبوشید و گاه گاه بیماری بر میگشت و آزارش میداد.

در همین میان علاء الدوله بار دیگر ^۷ هنگ همدان کرد و ابن سینا باز از اصفهان با اورهسپار شد. در راه بیماری باز گشت و شدت کرد و دیگر نیروی برای با مرض نداشت و پس از چند روز در همدان در گذشت و در روز آدینه اول رمضان ۲۸۷ ازین جهان رفت و او را در همان شهر همدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاک سپردند. پس از چندی که ابوسعید خدری دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند. این بود سرانجام این مرد هزارساله که معروفترین فرزند خاک ایران و نژاد ایرانیست.

۲۰ مهر ماه ۱۳۳۱

خداوند گار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخره سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیک غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاک ترکیه است ، در خانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی بیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرگ هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره گرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریک و چشمان کوچک فرو رفته پر حرکت و بر آرایش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت و شانۀ پهن و سینه فراخ و شکم برآمده و قد متوسط و دستهای پر گوشت و انگشتن کوتاه داشت .

راستی وی از شگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار و حافظه عجیب و طبع هزال و زبان چرب و روان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها در حمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی را که همه را از

پادرمیآورد میخورد و درواثر نمیکرد .

هرخشم و کدورتی را باآسانی عجیبی فرومینشاند و هر نامالایمی را با کمال خوشرویی تحمل مینکرد. جاذبه شگرفی درسیمای او در بیان او و رفتار وی بود که همه را میفریفت و دل از همه . مرد وزن ، خرد و بزرگ ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان و وزیران و مردان محتشم روزگار هم در میانشان بودند . خانقاهی که هنوز در شهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آن زمان بود .

شهر قونیه از شهرهای آباد و بزرگ قسمتی از آسیای صغیر بود که در آن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما از سال ۶۲۸ قمری که با پدر خویش وارد این شهر شده بود تا سال ۶۷۲ که در گذشت ۴۴ سال درین شهر زیست و گاهی سفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شمار او «مولانا» و بیشتر «خداوند گره» میگفتند . در کتابهای چند که در احوال وی نوشته اند او را «خداوند گره خوانده اند . مراد از مولانا و خداوند گره جلال الدین محمد بیخی معروف مشهور جهانست که در شهر بلخ در ربیع الاول ۶۰۴ قمری بهجهان آمد . پدرش بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بود در سلطانیه . لقب داشت و چون در وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود او را بهاءالدین گره میگفتند و بهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین ولد از بزرگان دانشمندان خراسان و از پیروان شاعران حنفیان آن سرزمین بود و از واعظان مشهور خراسان است . در دربار خوارزمشاهان رقبت سختی درمیان حنفیان و شافعیان بود

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان و از سران این نهضت بود . امام فخرالدین ابو عبدالله محمد بن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف در آن زمان از ری بخراسان رفته و در دستگاہ خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و از سران متنفذ شافعیان بود . سرانجام مخالفت این دو گروه بالا گرفت و بجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن و فرزند از خراسان هجرت کرد .

چون این سفر در زمانی پیش آمده که هنوز فخر رازی زنده بوده است و وی در روز دوشنبه اول شوال ۶۰۶ در گذشته پیدا است که بهاء الدین ولد پیش از شوال ۶۰۶ از دیار خود هجرت کرده و درین زمان مولانا جلال الدین بیش از دو سال نداشته است .

تقریباً در همه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده اند نوشته اند که در راه بهاء الدین ولد که از نیشابور میگذشت با عارف مشهور فریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا را که کودکی بوده با خود نزد او برده است . وی آثار رشد در آن کودک دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه ای از کتاب اسرار نامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبر نمی نماید مگر اینکه بهاء الدین ولد پس از عزیمت از خوارزم و در بار خوارزم شاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابور برسد . زیرا اگر در همان سال ۶۰۶ یا اندکی پس از آن بنیشابور رسیده باشد هنوز مولانا جلال الدین کودکی دو ساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند و شایسته آن نیست که کتابی باو بدهند .

چنان هینمایند این نکته از اینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین در تصوف و در شاعری پیرو روش سنایی و عطار بوده و خود نیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطار روی بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و این نکته را چنین توجیه کرده اند که عطار در کودکی درباره
اوپیش بینی کرده و کتابی از آثار خود را باو داده است .

در هر حال بهاء الدین ولد بازن و فرزند از خوارزم بیرون رفت و
از راه نیشابور بیغداد و از آنجا بکوفه و مکه و مدینه رفت و از راه دمشق و
حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست در شهر ارزنجان وارد شد و سپس يك
دوره سفری بنواحی مختلف آسیای مرکزی پیش گرفت که هفت سال
کشید و درین مدت بشهرهای سیواس و قیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸
بلارنده رفت و در آنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت و در
همانجا مادرش مؤمنه خاتون و برادری که داشت در گذشتند و سرانجام
در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و
فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه از سلسله سلجوقیان روم بود که
از ۴۷۰ در آسیای صغیر بنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقد
و نیکسار و البستان و ارزروم و بایبورد و قیصریه و سیواس و آقسرای و مالاطیه
و ارکلی و نیکده و آماسیه و انگوریه (انکارا) و قونیه و ارزنو و قیصریه
را گرفته بودند و تا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین
کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را در آن
زمان « روم » می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده اند .
بهین جهت مولانا جلال الدین را نیز « رومی » و « مولانی روم » نامیده اند .

و گرنه پیداست که وی ایرانی و ایرانی زاده و از مردم سرزمین بلخ بود که در آن زمان از نواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراءالنهر شده و اندک اندک نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان فارسی آموخته و پرورده شده بودند و زبان دربار سلجوقیان روم نیز فارسی بود و نه تنها مورخان و شاعران آن دربار مقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامهها و فرمانهای درباری را بفارسی می نوشتند و کتیبههایی که بر درودیوار بود بفارسی بود و هنوز نمونههای آنها در دست است .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آن شهر در گذشت و مولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدر دانشمند خود فرا گرفته بود برای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب و دمشق رفت و از استادان ناموری که در آن شهرها بودند بهره برگرفت . از آن جمله عارف مشهور محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حائمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان در دمشق اقامت داشت . پس از چندی که بقونیه بازگشت باز تحصیلات خود را در آن شهر دنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس از هجرت بهاء الدین ولد در پی او براه افتاد و سرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین در گذشته بود و در همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفر بازگشت معلومات خود را نزد وی تکمیل کرد و تا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد او شاگردی میکرد . مهمترین واقعه ای که در زندگی مولانا روی داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی از عارفان آذربایجان
در اثنای سفر دوبار وارد قونیه شده و چنان دیدار وی مولانا را منقلب کرده
که از آن پس بکلی تغییر حالت داده است.

درباره شمس الدین تبریزی و اثری که در مولانا کرده اطلاع درست
در میان نیست و همین اندازه پیدا است که این مرد شکفت اندک زمانی در
آن شهر مانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را
بکلی شیفته خود کرده است و سرانجام ناپدید شده و دیگر اثری از وی
در جهان پدیدار نشده است.

درباره او روایات شگرف در کتابها هست، حتی برخی نوشته اند که
این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را بر شک و خشم آورده
و ایشان و یا بگفته دیگر بهاء الدین محمد پسر مولانا او را کشته اند. در
هر حال یگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار
شمس الدین دیگر گون شده است.

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی
حکیم و فقیه درس خوانده و پای بند بشریعت و کتابهایی بود که خوانده
و سالها در آن هارنج برده بود. چون شمس الدین را دیده آشفتنگی
این صوفی شوریده در وی اثر کرده و او را از آن راه نخستین باز گردانیده
و از شریعت و حقیقت برای طریقت افتاده و صوفی وارسته و مجذوب داداده ای
شده است.

از آن روز است که این دانشمند بزرگ دایره تصوفی تشکیلی داده و
صدر نشین خانقاه معروفی شده است که تا امروز بر پاست و بگفته ختقدیه است
که از زمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله ای در تصوف فراهم
کرده که بنام سلسله «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیرتر کبیه و سوریه و عراق و حتی شمال افریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری از طرق تصوف مانند بکتاشیان و دهرداشیان از آن منشعب شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند و درخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اثاتورک مصطفی کمال که اندک آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروز هنوز جمعیت بسیاری از مردم آگاه و دانای ترکیه از ایشانند.

از آن روزیکه این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خاموش» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده و در پایان بسیاری از آنها نام شمس الدین تبریزی را آورده و بهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند و رباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس از آن در حدود سال ۹۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست و آنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اند آغاز کرد و پی در پی شش دفتر آنرا بیابان رسانید و ظاهراً در نظر داشته است دنباله دفتر ششم را هم بیاورد و مرگ او را مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این کتاب آینه بسیار روشن از وسعت اطلاعات و منتهای دانش این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته که هر چه خوانده بود همیشه در یادش بود و هر وقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و ساز و آواز گریه کرد ستوهای خاتقاه خود و چند کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید و شعر میگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع در طریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه ای که

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند.

بجزین اشعارمولا نارامؤلفات دیگریست یکی کتاب «فیه مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفته و گرد آورده‌اند.

دیگر «مکاتیب» مولاناودیکر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای مستقل در احوال وی نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده در احوال وی وجانشینان او پرداخته است.

مولانا چهار فرزند داشت سه پسر: بهاء الدین محمد معزوف بسطان ولد، علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یک دختر ملکه خاتون. پسر مهتر بهاء الدین محمد که بسطان ولد معروف بود در ۶۲۳ در شهر لارنده ولادت یافت و پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی جانشین او و شیخ طریقه شد و چون او در ۶۸۳ در گذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت کرد و از فرزندانی هستند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست.

وی سه مثنوی سروده و یکی از آنها بنام «ولدنامه» نام احوال جد و پدر و مشایخ سلسله مولویست.

۱۵ فروردین ۱۳۴۴

غیر البند غیور

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر
واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج
آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان
و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات
و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره
جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار
ستمگر چنگیز چون بالای آسمانی در شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی
ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد
داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده
بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر و یا مادر و خواهر
گشته خود را بیاد نداشته باشد. هنوز زنان شوی مرده و مردانی که
همسرشان گشته شده بودند زنده بودند. هنوز عده کثیر از مردوزن بخارا
بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود.
هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود
میخواندند. کار گزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای
نمی‌کردند و برخشم مردم آن دیار نمی‌فرودند. مردم شهر در میان این خشم
سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین»
خواهد بود و در برج «سرطان» یعنی در تیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای
روی خواهد داد و مردی برپا خواهد خواست و انتقام مرده بخواران از بیداد
گران و آدم کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود،
پیش خود حدسی میزد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت، اما هیچکس
انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالیند باشد.

محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از
خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر
و جدش چیست. مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود، بهمین
جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شماردند. سادگی او به اندازه‌ای
بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان
مردمی که گرفتار بیماریهای دماغی و عصبی مانند صرع و حمه و جز آن
بودند گاهی که بیماری عود میکرد و حمه میگرفتند میپنداشتند
موجودهای فوق العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها، حلول میکنند
و آزار میرسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود و در
زمان ما «جن گیر» میگویند و در آن زمان «پری دُر» میگفتند رجوع
میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره جویی و درمان کردن آن
داده‌ها بود.

بشتر زنان بخارا در «پری داری» دعوی داشتند و در موقعبکه مرده

با آنها رجوع میکردند و در دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند
و مدعی بودند پری را احضار میکنند و از او التزام میگیرند که دیگر بیمار
را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه
بخارا معروف بود و این فن را پیرا در خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز و
تاراب پدرتھی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند.
کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سرانجام
روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان
بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را بخود جلب کند، در
ذهن مردم عقیده از سخنی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل
که مردم باور بگروند و باور معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض
جانکاه مزمنی داشت باور رجوع میکرد و او بتدابیر روحی و بقوه تلقین
دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان
مردم بود. حتی مردان راست گوی دانسای شهر میگفتند که روزی در
حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین
محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان
وی و دیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت، وی بر
رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و
در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص
خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر بر میخواست
در محمود میدید.

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلائی بیکانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیز ترمی کرد، جزییات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراج روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلیر می کرد.

کار گزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس شهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراج بروند و وانمود کنند که ایشان هم با او گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر برود و بمعتقدان خود بیوند و در راه چون یلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر باران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون یلی نزدیک شدند بسوی «تمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و او گفت «ز اندیشه بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او ادعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سینجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلور را بکشند و دوباره دستگاه جوړو تعدی خود را رونق دهند.

چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سینجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که بتل «با حفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه با پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل با حفص پرید» و این رانیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سر انجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاک میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آوود». ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو با او آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملک» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند.

امام برهان الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت اورییس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفه خود کرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که درین مدت با مغولان هم داستان و همکار و هم آهنگ شده

بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سر کرد گانشان را کشت .

محمود هم چنان مردم را دل میداد و روحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و بگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند ، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . بمردم میگفت : « لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما هم دستند » .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خر و ارشمشیر از کلاهی شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبه پادشاهی بنام او خواندند .

آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانههای بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خر گاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند . آنها را در میان لشکریان خود پخش کرد و مرده تهیدست را اجزت داد بخانههای مالداران رفتند و هر چه در کارشان بود تاراج کردند و بی نو این شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که ازو گریخته بودند در شهر گرمینیه که از شهرهای نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند و مغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد . چون زد و سوی صف کشیدند . محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سزاج در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبویی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاک چنان برانگیخته شد که يك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود قارایست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکر مینیه رسیدند و آن شهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

يك هفته که ازین مقدمه گذشت، او کوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند با اطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنک بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دو تن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید. اما نام محمود قارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بر بیگگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، در تاریخ ماند، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۴۴

شبهه خیره

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود. اینک پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنج ساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزاد گاه خود نزدیک میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در پیشانور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سافعی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجران سرزمین بود بهره مند شده بود. از هر یک از ایشان یادگاری فراوان در سرداشت . ز پر نور هنرمندی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روز گردست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که دردش و بینش به نجه بین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی بری و برتری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز
برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر
زادگاه او پیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار
بازگشت او در آرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای
نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز
مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا
بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب
بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان
شهر خیوه را خیوق میگفتند. عربین نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان
روشن آن شهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلا ی تازیان
و ترکمانان برده بودند پشت بیشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند.
این گروه از مردمی که دل بستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند
بیکانه چاره برابری در مقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف
میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که
در برابر یگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلدرای و بالاترین
آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشههای بشری راهنمایی
میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه
ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده
شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد بیست و پنج سالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت و از همه علوم که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعدادهای خداداد این جوان پرشور سبب شده بود که بهر جا رفته بود توجه فرزانشان را بخود جلب کرده بود.

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روز بهان و زان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روز بهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بییکانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر ناز پرورد خود را بعقد او در آورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روز بهان دید این جوان بزرگ زاده خیره از هر حیث شایسته همسری دختر اوست. این بود که دختر را با احمد داد و احمد چند سن دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرمی که هر روز و شب در همه مراحل سفرش در راه آن تپیده است دور کند. شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیره و خاندان خود و آسیبهایی که از دیر باز بر زمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت زردیدگش کرد نیاید. اما میخواست تا پیاپی کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی
 در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا
 شنید که امام ابو نصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و
 گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا
 راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزه درس او حکمت
 الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سر میدان تبریز در میان
 اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همان زمان
 پایان رسانید.

در تبریز مرد شوریده و ارسته دست از جهان شسته‌ای بود که باو بابا
 فرج تبریزی میگفتند. احمد بدیداروی رفت و شیفته و فریفته این مرد
 بزرگ شد و چنان دل بدوداد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه
 او بر ریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع
 میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود.
 پیر دیگری در آن شهر بود که باو عماریا سربدلیسی میگفتند و او نیز از
 راهنمایان بزرگ آن روزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار
 گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقه همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ
 خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند
 و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و
 معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و اوقاتا زنده بود بآن خرقه
 فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست. احمد نخست خرقه‌ای
 از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عمار یاسر گرفت و چون بحد کمال رسید
 و در زمره مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت.

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران
و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود و ادار کرد بشهر
خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند.

احمد بدینگونه راه دراز خراسان و ماوراءالنهر را پیش گرفت و
پازن و دو فرزند خود بخوارزم باز گشت. در آن زمان گر گنج بزرگترین
شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شد بود. این شهر
بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ و
سرواه تجارته چین با ایران و کشورهای دیگر بود. اندک زمانی پس از
آنکه احمد در شهر گر گنج سکونت گرفت و در شهرت مردم پرداخت
زهد و پیرسای و تقوی و بزرگواری وی در سر سرخوارزم بیچید و مردم
آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فریاد بزرگ وجود وی
برخوردار میشدند.

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که
نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آن سرزمین در حضور و فروتنی
تمام نزد وی میرفتند. نجم الدین ابو الجندب احمد خیه قبیله اشکمتیهای
دستگاه آفرینش و از نوادگان روزگربود و چنان قدر بزرگ و منطوق داشت
که در مباحثه همگی را مغلوب و مغلوب میکرد و او را به همین جهت
«طامة الکبری» یعنی «بازی بزرگ» لقب داده بودند و که این لقب
با نام وی ترکیب کردند و «نجم الدین کبری» گفتند.

عده بسیار از بزرگترین مشایخ تصوف خراسان و حدود رود زاهد
و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که بزرگ و هیمنهت خاصی در
نفس او هست و نفس او هر کس بخورد و بسوزد و بپزد و بپزد و بپزد
جهت او را «شیخ ولی تراش» میگویند.

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدد الدین بغدادی از مردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا پادشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان پاک زاد نمیتوانستند استیلاي ایشانرا پذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات پیش از دیگران پای بست بود. در نتیجه توطئه ها و فتنه هاییکه در دربار خوارزمشاه روی داد مجدد الدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تآثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب رابسوزاند و این بیدادگران بیگانه راتا بود کند. نوشته اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسر سوکای بهادر از مرز های ایران گذشتند و کشوری را که در آترمان از آبادترین نواحی جهان بود بخراب و خون کشیدند.

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد. تاریخ نویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: « آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند ».

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز مردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود يك يك ویران میشد. گروه گروه

مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خشکی و کرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی با آسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدي جز نجم الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند و نجاتشان را از خدای بخواند. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده و پارسا و و ارسته، پیر مردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باین مرد بزرگ کهنسال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیبی به او نرسد. وی نمی پذیرفت و همیشه جواب میداد: « ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عناوین آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم.»

سرانجام لشکریان مغول با طرف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: « چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر ما راه دفع شود؟ ». گفت: « این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد ». گفتند: « پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند ». فرمود: « مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم ». بدست که

پیر مرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از بلا برهاند و مردم شهری را که جز و پناهگاه و یار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کشتنها بسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلانشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروی شهر رسیدند چند تن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کهر خود را محکم بست . بغل را پراز سنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت و روی بجنگ آورد و از شهر بیرون رفت . چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودند روبرو شد ، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که در بغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرا تھی دست دیدند برو تیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود . نجم الدین ابوانجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ راده‌ردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان ایران عزیز خود در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد . خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه گلگون شد . پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد . مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایران ما ازین دلاوران بسیار بخود دیده است . گویند در دم مرگ کا کل مغلی را در جنگ گرفته بود و چون جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتانشرا باز کنند و کا کل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کا کل ویرا ببرند .

۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۳

این چند غلط چاپی را درست کنید :

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۷	۲۰	گوچك	كوچك
۱۸	۳	پس از، ازوی	پس ازوی
۱۹	۳	افگتندند	افگندند
۱۹	۴	تعمت	تهمت
۲۰	۱۴	واین	ودرین
۲۰	۲۳-۲۴	دروی گرفت نخستین درین آن چاه و دو باره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه بازمی گشت	درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین درین آن چاه بازمی گشت
۲۱	آخر	پیست	پیشست
۲۳	۱۹	بیخارا	بیخارا
۲۴	۲۱	بیشنهاد را پذیرفت	پیشنهاد را پذیرفت
۲۷	آخر	داست	راست
۲۹	۱	نیس	نیش
۳۱	۱۵	بود که،	بود، که
۳۶	۲۱	پاهمسر	با همسر
۳۷	۱۹	جوانمرد	جوانمرد
۴۰	۹	ستادن	ستادن
۴۲	۸	ذهن	ذهن
۴۳	۱۶	بدبار	بدر بار
۴۳	آخر	جوانمرد	جوانمرد
۴۸	۱۴	سرگردان	سرگردان
۴۸	آخر	رزنگ	زرنگ
۴۹	۱۸	حکروایی	حکروایی